

# تشریفات مرعشیه

حسین صبوری

ملاقات های حضرت آیه الله العظمی  
سید شهاب الدین مرعشی نجفی «ره»  
با امام زمان «عج» در قالب چهار داستان





## «تشرقات مرعشیه»

ملاقات‌های حضرت آیه‌الله العظمیٰ  
سید شهاب‌الدین مرعشی نجفی رحمته الله علیه با  
امام زمان علیه السلام در قالب داستان

حسین صیوری

صبوری، حسین، ۱۳۴۰ -  
تشرّفات مرعشیه / نویسندہ حسین صبوری۔ - قم:  
صبوری، ۱۳۸۰۔  
۳۲ ص.

ISBN 964-7435-00-2: ۲۰۰۰ ریال

فہرست نویسی براساس اطلاعات فیپا .  
۱. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -  
۲. رویت. ۲. مرعشی، شہاب الدین، ۱۲۷۹ - ۱۳۶۹  
- - خاطرات. الف. عنوان.

۲۹۷/۴۶۲

BP۲۲۴/۴/ص۲۷

۸۰-۷۰۶۷م

کتابخانہ ملی ایران  
محل نگہداری:



## شناسنامہ کتاب

نام کتاب : تشرّفات مرعشیہ

نویسنده : حسین صبوری

ناشر : انتشارات صبوری

چاپ اول : ۱۳۸۰

قطع : رقعی

تیراژ : ۱۰۰۰۰

چاپخانہ : شریعت

قیمت : ۲۰۰۰ ریال

شابک : ۲ - ۰۰ - ۷۴۳۵ - ۹۶۴

قم - خیابان آیة اللہ مرعشی نجفی رحمۃ اللہ علیہ - پاساژ قدس - طبقہ پنجم -

پلاک ۱۵۴

## فهرست محتویات

صفحه	عنوان
۴.....	سخن نویسنده
۷.....	تنها در بزهوت
۱۳.....	در کنار یار
۱۸.....	بچه آهوی بی پناه
۲۳.....	شب وصال

## سخن نویسنده

این که بسیاری از بزرگان و شایستگان، اجازه شرفیابی به محضر مقدس ولی الله الاعظم، حضرت حجة بن الحسن المهدی، امام زمان علیه السلام را یافته‌اند جای هیچ‌گونه تردیدی نیست. به همین جهت و از آنجا که این امر یکی از بزرگترین افتخارات معنوی برای هر انسان معتقدی محسوب می‌شود. شمار کسانی که به دروغ ادعای ملاقات با امام زمان علیه السلام را نموده‌اند نیز چندان اندک نمی‌باشد. از این رو نویسندگان و محققین متعهد را بایسته است که به هنگام نشر مطالبی در این زمینه، دقت بلکه وسواس فوق‌العاده‌ای از خود نشان دهند و جز مطالب و داستانهای صد در صد یقینی و مطابق با واقع ننویسند و منتشر نسازند.

با این وجود، و با توجه به شخصیت بسیار والا، ارزشمند و کم‌نظیر حضرت آیت الله العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی رحمته الله، در مورد صحت آنچه که ایشان در خصوص ملاقاتهایشان با امام عصر علیه السلام نقل نموده‌اند و در پاره‌ای کتب معتبر ثبت شده است جای کمترین شک و تردیدی وجود ندارد. شاید تعداد تشریفات ایشان به

هراتب پیش از آنچه باشد که ما در این هوجز نگاشته‌ایم، اما ما تنها به چهار مورد یقینی‌تر اکتفا نموده و به عنوان «مشت نمونه خروار است» آن را ارائه کرده‌ایم؛ باشد که قبول افتد و در نظر آید.

نکته قابل توجه و شاخص این اثر این است که به قلم داستانی همراه با فضا سازی و پرداخت مناسب و امروزی ارائه شده نه در قالب حکایت! و این امر می‌تواند باعث تأثیرگذاری مضاعف در خواننده شود.

شکل حکایی این داستان‌ها را می‌توانید در جزوات، کتابچه‌ها و کتب منتشره از سوی کتابخانه حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی رحمته‌الله و کتبی از قبیل «شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام» اثر آقای احمد قاضی زاهدی بیابید.

قابل ذکر است که ممکن است این پرسش برای پاره‌ای از خوانندگان پیش بیاید که چگونه ممکن است کسی بارها امام زمان علیه السلام را ملاقات کرده باشد، ولی با این وجود دفعه بعدی که به خدمتش شرفیاب می‌شود باز هم - مثل هر دفعه - تا آخرین لحظه از شناسایی آن حضرت عاجز بماند؟!!

پاسخ این است که؛ با توجه به این که همه چیز به اذن خدا تحت تسلط و سیطره امام عصر علیه السلام است، آن حضرت می‌تواند تا زمانی که خود صلاح بداند، افکار و اذهان مردم را از شناسایی خویش منصرف دارد. به عبارت دیگر، چنین نیست که هرگاه کسی موفق به شناسایی آن حضرت بشود ایشان ناپدید می‌گردد، بلکه چنین است که هرگاه امام علیه السلام اراده نماید که به ملاقات پایان دهد، اجازه می‌دهد

که ملاقات کننده وی را بشناسد و دُرُست در همان لحظه از دیدگان وی ناپدید می‌شود. البته در مواردی نیز ملاحظه شده است که آن حضرت به پاره‌ای از تشرّف یافتگان، خود را شناسانده و سپس با آنها به گفتگو پرداخته‌اند.

آنچه را که در پی می‌آید ما از زبان آیت الله العظمی مرعشی نجفی رحمته الله نگاشته‌ایم.

## تنها در برهوت

دفعه اولم نبود که از سامرا با پای پیاده، راهی زیارت حضرت سید محمد<sup>۱</sup> می شدم. اما این دفعه فرق می کرد. شب بود، آن هم تاریک مثل قیر! گرم مثل جهنم! چرا که، شب قلب الاسد<sup>۲</sup> بود. نه اینکه خیال کنی آرام بود، نه! باد هم می وزید. اما پادی که انگار از روی دریایی از آتش برخاسته و خاک یک کویر را با خود همراه داشته باشد. به صورتی که می خورد می خواست پوست آن را قلفتی بکنند. به زحمت می توانستم اندکی پلک هایم را از هم دور کنم و تا چند قدمی جلوی پایم را ببینم. توفان آتش و شن هر لحظه شدیدتر می شد و ادامه سفر را برای من دشوارتر می نمود. به منطقه قادسیه که رسیدم دیگر حتی تا دو قدمی جلوی پایم را

---

۱ - از فرزندان بلا فصل امام هادی علیه السلام می باشد که در سال ۲۵۲ هجری قمری رحلت فرمود. مرقد مطهر ایشان در هشت فرسخی کاظمین، زیارتگاه زوار، به ویژه اعراب شیعی می باشد.

۲ - گرم ترین روز سال و نیمه هر تابستان را «قلب الاسد» می گویند.



نمی دیدم. باد، صاحب اختیارم شده بود و مرا به هر سو که می خواست می برد؛ به جلو، عقب، چپ یا راست! تحت الحنک عمامه مشکس لاه را باز کردم و پیچیدم دور صورتم و دو دستی چسبیدم به عمامه لاه تا باد آن را نبرد. دو-سه ساعتی توی بیابان، بی اختیار و بی هدف، به این سو و آن سو رفتم. دیگر بدجوری تشنه و گرسنه شده بودم و بدنم داشت از شدت ضعف و خستگی می لرزید. پاهایم خشکیده و ترک - ترک شده بود. به زحمت پاهایم را روی زمین می کشیدم. چند بار زانوانم سست شده و تا خوردند. سعی می کردم خودم را روی پاهایم نگاه دارم، اما بالاخره پاهایم بی وفایی کردند و مرا به رو بر زمین انداختند. هرگز را پیش روی خود دیدم و به زحمت شهادت را بر زبان آوردم:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ، وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ...»

و دیگر هیچ نفهمیدم.



«سید... سید... سید...»

متوجه شدم که کسی بالحنی دلنشین و حاکی از محبت مرا می خواند. حال نداشتم چشمانم را بگشایم که ناگاه تماس دهانه کوزه ای سفالین با پاهایم را حس کردم. و بعد هم آب! آبی خنک و گوارا در آن هوای داغ طاقت فرسا! آبی آنچنان شیرین و دلچسب که همانندش را هرگز نچشیده بودم و تا کنون هم نچشیده ام! وقتی

پلک‌هایم را از یکدیگر دور کردم، متوجه شدم که سرم بر روی زانوی مردی عرب قرار دارد. نگاهی به دور و بر انداختم. هوا آرام گرفته بود. از توفان آتش و شن خبری نبود و نسیم ملایم و خنکی می‌وزید. برخاستم تا ز مرد عربی که جانم را نجات داده بود تشکر کنم. لب به سخن گشود:

- گرسنه‌ات نیست؟

- چرا آقا... چرا... نزدیک است از گرسنگی تلف شوم. خدا شما را به داد من رساند. نمی‌دانید چقدر توی این بیابان برهوت و آن توفان کُشنده و داغ راه رفته‌ام و...

هنوز داشتم حرف می‌زدم که مرد عرب، سفره کوچکی را از زیر عبایش بیرون آورد و پیش رویمان گسترد. چند تانان در آن بود، شک دارم که دو یاسه تا؟! ولی مطمئنم که نان‌ها از جنس ارزن بودند، در عین حال چقدر خوشمزه و لذیذ!

سیر که شدم نگاهی به چشمان من انداخت. نگاهی که قاعقی وجودم نفوذ کرد و مرا در برابرش رام و تسلیم نمود. بالین که هواتاریک بود و نمی‌توانستم چهره‌اش را به خوبی و وضوح ببینم، اما برق محبت، صفا و بزرگواری را در نگاهش به خوبی حس کردم.

- حسابی گرد و خاکی شده‌ای سید! چرا خودت راتوی این نهر آب نمی‌شویی قاهم تمیز شوی وهم خنک؟!

من که از این پیشنهاد مرد عرب، شگفت زده شده بودم لبخندی زدم و گفتم:

- نهر آب؟! کدام نهر آب؟! اگر در این نزدیکی هانهر آبی بود که من به این روز نمی‌افتادم. بارها از این منطقه عبور کرده‌ام و هرگز نهر

آبی در این اطراف ندیده‌ام.

- پس این چیست؟

گوش‌هایم را که تیز کردم، صدای موزون و روح نواز جریان آب در یک نهر را به وضوح شنیدم. و من تا آن لحظه، به هیچ وجه متوجه آن نشده بودم. صورتم را که به طرف صدای آب برگرداندم، چشمم به نهر آبی افتاد که چند متری بیشتر با ما فاصله نداشت و در زیر نور ضعیف ستارگان می‌درخشید.

از آب که بیرون آمدم روح تازه‌ای به کالبدم دمیده شده بود. در کنار مرد عرب نشستم و سر صحبت را باز کردم. نمی‌دانم چطور شده بود که تنها من سؤال می‌کردم و این تنها او بود که پاسخ می‌داد و راهنمایی می‌کرد، آن هم پالحن و بیانی چندان شیرین و جذاب که من چاره‌ای جز پذیرفتن در پست حرف‌ها و نظریاتش در خود نمی‌دیدم. او سفارش کرد که:

«قرآن را زیاد تلاوت کنیم و مطمئن باشیم که به هیچ وجه تحریف نشده است.»

- زیر زبان میّت، عقیقی را که اسامی مقدّسه چهارده معصوم علیهم‌السلام بر آن نقش بسته باشد قرار دهیم.

- به پدر و مادر نیکی نموده و احترامشان را حفظ کنیم، چه در زمان زنده بودن و چه پس از درگذشتشان.

- به زیارت قبور ائمه علیهم‌السلام و فرزندان آنها و علما، و صلحاء، شتافته و آنها را تعظیم و تکریم نماییم.

- به سادات احترام بگذاریم.

- نماز شب را فراموش نکنیم.



- از تسبیحات حضرت فاطمه زهرا <sup>۱</sup> علیها السلام غافل نباشیم.
- بر زیارت حضرت سیدالشهدا، امام حسین علیه السلام چه از راه نزدیک و چه از راه دور، تأکید داشته باشیم.
- و خطبه شفشقیه امیرالمؤمنین <sup>۲</sup> علیه السلام و خطبه علیامخدره، حضرت زینب علیها السلام در مجلس یزید را حفظ کنیم.
- بعدش هم با حسرت ادامه داد:
- اما افسوس به خاطر اهل علمی که خود را منسوب به ما می‌دانند ولی این اعمال را انجام نمی‌دهند... ای سید! به خاطر انتساب به اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله قدر خودت را بدان و شکر این نعمت را که موجب سعادت و افتخار فراوان است به جا آور.
- رشته سخن که بدین جا رسید، من گفتم:
- راه من بسیار دور است و اگر صلاح بدانید بهتر است که زودتر به راه بیفتیم.
- چند قدمی که جلو رفتیم، پرسیدم:
- ما الان در کجاه هستیم؟
- در قادیسیه.
- ای وای پس هنوز خیلی مانده تا به مقصد برسیم!
- مگر مقصد تو کجاست؟
- حرم مطهر حضرت سید محمد.
- این هم حرم حضرت سید محمد.

۱ - ۳۴ مرتبه «الله اکبر»، ۳۳ مرتبه «الحمد لله» و ۳۳ مرتبه «سُبْحَانَ اللَّهِ»

۲ - نهج البلاغه، خطبه سوم.

ناگاه متوجه شدم که در کنار بقعه حضرت سید محمد قرار داریم! رفتم توی فکر که:

— خدایا ما همین یک لحظه قبل در قادیسیه بودیم و از قادیسیه تا اینجا کجی راه است، حالا چطور در کنار بقعه حضرت سید محمدیم؟! آن نهر آب زلال و گوارا در آن بیابان از کجا پیدا شد و این مرد عرب این همه اطلاعات دینی را از کجا آورده است؟! و... نکند... نکند که این مرد همان آقا امام زمان علیه السلام باشد...

تا این افکار به ذهنم خطور کرد، به سوی مرد عرب برگشتم ولی لزلو اثری نبود...

## در کنار یار

یادتان باشد که این چند مه‌ثقال تربت خالصِ امام حسین علیه السلام و این انگشتی عقیق، از تمامی دنیا و آنچه در آن است برای من عزیزتر است. الان بیش از شصت سال است که آنها را حفظ کرده‌ام. نمی‌دانید چه آثار و برکاتی من از این انگشتی دیده‌ام. اینها یادگار آن عزیزند در آن شب عزیز!

شب سردی بود. یک شب زمستانی. مدتی بود که شبها را در سرداب مقدس بیتوته می‌کردم و به دعا و راز و نیاز می‌پرداختم، تا بلکه خداوند متعال به برکت وجود مقدس آقا امام زمان علیه السلام حوائج من را برآورده سازد. آخر معروف است که آقا امام زمان علیه السلام آخرین بار از این نقطه از نظرها ناپدید شده‌اند. برخی از حوائج من اینها بودند:

- بتوانم به راحتی به تحصیل علوم دینی ادامه دهم.

- حالت کند ذهنی‌ام که پس از ابتلا به بیماری حصبه عارض

شده بود از بین برود.

- چشمانم که ضعیف شده بودند قوی شوند تا به راحتی بتوانم

بخوانم و بنویسم.



– فقر شدید مالی‌ام از بین برود.

– خداوند سفر حج بیت الله الحرام را نصیبم کند به شرط اینکه در مکه یا مدینه بهیرم و در یکی از این دو شهر دفن شوم.

– خداوند دوستی دنیا را از دل من دور کند.

– و توفیق علم و عمل صالح را با همه گستره آن به من عنایت فرماید.

و چند حاجت دیگر!

برخی از دوستان، مرا از پیتوته کردن در سرداب مقدّس منع می‌کردند. می‌گفتند: «خطر دارد. ممکن است در یکی از همین شب‌هایک یا چند نفر از دشمنان شیعه و اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله به سراغت بیایند و کارت را بسازند.» اما من به این حرف‌ها توجهی نمی‌کردم! ولی اگر راستش را بخواهید ته دل‌م کمی می‌ترسیدم. به همین خاطر، آن شب، وقتی همه رفتند و سرداب کاملاً خالی و خلوت شد، شمعی را که به همراه داشتم روشن کردم و رفتم درب سرداب را از داخل محکم بستم و پشتی‌اش را هم انداختم. بعدش هم آمدم و رو به قبله و کنار شمع نشستم و مشغول تلاوت قرآن و خواندن دعاشدم. کم‌کم شمع آب شد و نورش شروع کرد به سوسو زدن تا این که خاموش شد. تاریکی مطلق مرا احاطه کرد. تنها نور ضعیفی از لای درب سرداب به داخل می‌خزید. بدنم شروع کرد به لرزیدن. نمی‌دانم به خاطر سرما بود یا به خاطر ترس! سعی کردم به چیزی جز دعا و نماز فکر نکنم. ناگه صدای پای کسی را شنیدم که داشت از پله‌های سرداب پایین می‌آمد. به سمت درب سرداب سرک کشیدم. معلوم بود که درب همچنان بسته بود و تنها نور اندکی از لای درز آن به داخل می‌تابید. شبیح مرد عربی را دیدم که داشت به طرف من

می آمد. مردی که از درب بسته وارد شده بود! ترس و وحشت دوید  
توی وجودم و تا عمق همه رگها و استخوانهایم نفوذ کرد. حسابی  
هول بزم داشته بود و علاوه بر لرزش تنم، داشت دندانهایم هم پر هم  
می خورد. کمی خودم را جابجا کردم. خواستم چیزی بگویم  
اما نتوانستم. در همین لحظه، مرد عرب لب به سخن باز کرد:

- سلام علیک ای سید شهاب الدین.

من که پاک گیج شده بودم با شنیدن نام خودم از زبان آن مرد  
عرب، آرام گرفتم. ترس و وحشت، خانه وجودم را تخلیه کرد و جای  
خود را به آرامش و اطمینان داد. دیگر نتوانستم به احترام آن مرد  
عرب، از جا برخیزم و جواب سلامش را بدهم.

- و علیکم السلام و رحمة الله. شما چه کسی هستید؟!

- یکی از پسر عموهای شما.<sup>۱</sup>

بعدش هم رفتم توی فکر:

- این مرد، از کجا نام مرا می داند؟!

و خودم را قانع ساختم که:

- لابد مرا از قبل می شناسد. اصلاً شاید هم از دوستانم شنیده که  
من مدتی است شبها را در اینجا بیتوته می کنم. شاید اگر نور کافی  
در اینجا باشد و من بخوابم بتوانم چهره اش را ببینم، من هم بتوانم او  
را بشناسم! اما... اما چگونه از درب بسته وارد شده است؟! من که  
مطمئنم خودم درب را از داخل بسته ام. صدای باز شدن در هم که به  
گوش نرسید. پس... پس چگونه این مرد وارد سرداب شده است؟! بهتر

۱ - یعنی یکی از سادات که از نسل پیامبر ﷺ می باشند.

است از خودش بپرسم:

در حالی که روی زمین می‌نشستم پرسیدم:

- در ب سرداب که بسته بود، پس شما از کجا وارد شدید؟

- اللَّهُ عَلَيَّ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ<sup>۱</sup>

- اهل کجا هستید؟

- اهل حجاز.

آنگاه، پیش از آن که پرسش بعدی را مطرح کنم، پرسید:

- این موقع شب برای چه به اینجا آمده‌اید؟

- حوائجی دارم که به خاطر آنها به آقا امام زمان علیه السلام متوسّل

شده‌ام.

- انشاءالله به چیزیک حاجت، بقیّه حوائج شما برآورده

خواهد شد. حالا که شما در این مسیر حرکت می‌کنید سعی نمایید

همیشه نماز رابه جماعت اقامه کنید، فقه و حدیث و تفسیر را زیاد

مطالعه نمایید، صلّه رحم رابه‌جا آورید و حقوق اساتید و معلمین را

خوب رعایت کنید. سعی کنید نهج البلاغه و دعا‌های صحیفه سجّادیه

را هم حفظ نمایید. من هم دو یادگار ارزشمند به تو هدیه

می‌کنم؛ مقداری تربت خالص امام حسین علیه السلام و یک انگشتری عقیق.

بعد هم این انگشتری را که می‌بینید به همراه چند مثقال تربت

خالص امام حسین علیه السلام که اندکی از آن هنوز موجود است به من

داد. به نظرم رسید که او باید مردی بسیار محترم و از مقربان درگاه

الهی باشد. این بود که خواهش کردم در حقم دعا کند. او هم

۱ - یعنی؛ «خدا بر هر کاری تواناست».



بزرگوارانه قبول کرد. دست به سوی آسمان بلند نمود و عرضه داشت:  
 - إِلَهِي بِحَقِّ النَّبِيِّ وَآلِهِ! این سید را به خدمت شرع مقدس اسلام  
 موفق فرما. شیرینی مناجات با خود را به او بچشان. محبت او را  
 در قلوب مردم جای ده. و او را از شرّ و کید شیاطین، بخصوص از شرّ  
 حسد و حسودان مصون بدار...

وقتی سید عرب دعا می کرد، حس می کردم که در و دیوار دارند  
 با او همراهی نموده و آمین می گویند. حالتی را در آن حال حس کردم  
 که هرگز مشابه اش را تجربه نکرده بودم. لحظه ای به ذهنم خطور کرد  
 که نکند این آقای سید عرب، همان مطلوب و محبوب من، امام  
 زمان علیه السلام باشد که ناگه متوجه شدم از او خبری نیست!  
 ... نکند... نکند من همه اینها را در خواب دیده ام؟!!

چشمانم را مالیدم و تکانی به خودم دادم. وقتی متوجه شدم که  
 تربت سید الشهداء علیه السلام و انگشتی عقیق در دستانم هستند مطمئن  
 شدم که همه آن صحنه ها واقعی بوده اند. من در کنار یار بوده ام، با او  
 گفتگو کرده و از دست مبارکش هدایایی دریافت نموده ام در حالی  
 که وی را نشناخته ام. حسرت تمام وجودم را فرا گرفت و اشک فراق تا  
 سپیده دهان گونه هایم را نوازش داد...

اکنون که فکر می کنم، می بینم بزودی تمام حوائجم برآورده  
 شدند به جز یک مورد که که هنوز هم برآورده نشده است و آن  
 «تشرّف به حج» است. شاید علت برآورده نشدن این حاجت این باشد  
 که من شرط کرده بودم «به حج مشرف شوم و در راه مکه یا مدینه از  
 دنیا بروم و در یکی از این دو شهر دفن شوم» در حالی که خداوند  
 هرگز مرا در زمان و مکان دیگری مقدر فرموده است.

## بچه آهوی بی پناه

تا اذان صبح، دو - سه ساعتی بیشتر نمانده و صدای خر و پوف رفقای هم حجره‌ام فضای حجره را پر کرده بود. برای چندمین بار در بسترم از این پهلو به آن پهلو شدم. لشکری از فکر و خیال از جلوی چشمانم رژه می‌رفت و خواب را از دیدگانم می‌ربود. با خود گفتم:

- امشب، شب جمعه است و متعلق به آقا امام زمان علیه السلام. خوب است که به سرداب مقدس بروم، زیارت ناحیه مقدسه را بخوانم و حاجاتم را از آن حضرت بخواهم. گرچه کمی خطرناک است و ممکن است از ناحیه بعضی از آدم‌های بی سروپا و ولگردی که دشمنی قلبی با اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله و شیعیان آنها دارند مورد تعرض واقع شوم. آنها حاضرند به خاطر اندکی پول و بخصوص عدلوت با شیعیان، هر جنایتی را مرتکب شوند. شاید بهتر باشد که دوستانم را از خواب بیدار کنم و به همراه آنها به سرداب بروم. اما نه. ممکن است حالش را نداشته باشند یا مجبور شوند توی رودرپایستی با من بیایند. از اینها گذشته، در حضور آنها، من نمی‌توانم آن طوری که رلم می‌خواهد با آقا درد دل کنم. پس بهتر است...

با این افکار، به آهستگی از جایم برخاستم، وضو گرفتم، عبا، قبا و عمامه‌ام را پوشیدم و پاورچین - پاورچین، از حجره خارج شدم. شمع نیم سوخته‌ای را که روی تاقچهٔ راهرو بود در جیب گذاشتم و راه سرداب مقدس را در پیش گرفتم. همه جا تاریک بود و سکوت مرگباری فضا را در آغوش خویش می‌فشرد. تنها صدای ولق - ولق چند سگ ولگرد از کمی آن طرفتر به گوش می‌رسید که انگار بر سر جیفه‌ای به جان یکدیگر افتاده بودند. قبل از ورود به سرداب مقدس، لحظه‌ای ایستادم و اطراف را پاییدم. تنها دو - سه نفر گدا را دیدم که در کنار دیوار خوابیده بودند. درب سرداب را به آهستگی به داخل هل دادم. آلت‌های در، قریج و قروچ کنان از یکدیگر دور شدند. پا به داخل سرداب گذاشتم و با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم. انعکاس صدای پاهایم در درون سرداب، مرا کمی به وحشت می‌انداخت. به کف سرداب که رسیدم شمع را از جیبم در آوردم و روشن کردم و مشغول خواندن زیارت مقدسه شدم. هنوز دقیقه‌ای بیش نگذشته بود که صدای پای شخصی را شنیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد. صدای پاهایش در درون سرداب می‌پیچید و فضای ترس‌آلودی ایجاد می‌کرد. خواندن زیارت‌نامه را رها کردم و رویم را به سمت پله‌ها برگرداندم. مرد عرب ژولیده و غول پیکری را دیدم که خنجری در دست راست داشت و از پله‌ها پایین می‌آمد و می‌خندید. دیدن برق چشمان و دندان‌ها و خنجرش، ترس مرا صد چندان کرد. قلبم شروع کرد به تندن - تندن زدن. انگار می‌خواست از قفسهٔ سینه‌ام بزند بیرون! دستم از زمین و آسمان کوتاه بود و عزرائیل را در چند قدمی خود می‌دیدم. احساس می‌کردم لب‌ها و

گلویم خشک شده‌اند. عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. نمی‌دانستم چکار کنم؟! همین که پای مرد خنجر بدست به کف سرداب رسید، نعره زنان به سوی من حمله کرد. در همان لحظه به دلم افتاد که شمع را خاموش کنم. فوت محکمی به شمع کردم و پا گذاشتم به فرار. آن مرد هم در تاریکی شروع کرد به دویدن به دنبال من. خواستم فریاد بزنم اما نمی‌توانستم. صدای نعره‌های وحشیانه مرد خنجر بدست در فضای سرداب می‌پیچید و من همچون بچه آهوی بی پناهی که در یک اتاق به چنگ شیری افتاده باشد به این سو و آن سو می‌گریختم. ناگاه مرد مهاجم به من رسید و دست انداخت و گوشه‌عبای مرا گرفت و با قدرت به سوی خود کشید. دیگر واقعاً درمانده شده بودم. به یاد آقا امام زمان علیه السلام افتادم. همان آقایی که به خاطر استمداد از او به آن سرداب خطرناک پا نهاده بودم. من بدانجا آمده بودم تا آقا مشکلاتم را برایم حل کند، اما انگار مشکلی بس بزرگتر دامنگیرم شده بود. با تمام وجود فریاد زدم:

— یا امام زمان!

و صدایم در درون سرداب پیچید و چندین بار تکرار شد. هنوز استغاثه‌ام به آخر نرسیده بود که مرد عرب دیگری در سرداب پیدا شد و رو به مرد مهاجم کرد و نهیبی بر او زد:

— رهایش کن!

و بلافاصله مرد عرب ژولیده قوی هیکل، همچون تنه درخت بزرگ خشکیده‌ای که ریشه‌اش را با تبر زده باشند، بی هوش و بی حس، نقش زمین شد و خنجرش به کناری افتاد. من هم که تمام نیرو و توانم را از دست داده بودم دچار ضعف و رعشه شدم. زانوانم شروع

کردند به لرزیدن و تا خوردن به زانو درآمدم و به رو نقش زمین شدم  
و دیگر هیچ نفهمیدم!



... آقا سید شهاب الدین! ... آقا سید شهاب الدین! ...

کم کم متوجه این کلمات که با کمال عظوفت و مهربانی آدا  
می شد، شدم. چشمانم را که باز کردم دیدم شمع روشن است و سرم بر  
زانوی مرد عربی است که لباس بادیه نشینان اطراف نجف را بر تن  
دارد. هنوز توی فکر مرد مهاجم بودم. نگاهم را که برگرداندم، دیدم  
همچنان بی هوش در وسط سرداب افتاده است. خواستم برخیزم و  
بنشینم اما رَمَق نداشتم. مرد عرب مهربان، چند دانه خرما در دهانم  
گذاشت. عجب طعم و مزه ای داشت! هرگز خرما یا هیچ غذای دیگری  
با آن طعم و مزه نخورده بودم. مزه آن خرماها هنوز هم زیر  
دندان هایم هست. خرماها را که خوردم جان تازه ای گرفتم و توانستم  
که برخیزم و بنشینم.

... خوب نیست در مواردی که خطر تو را تهدید می کند، تنها به  
اینجا بیایی. بهتر است بیشتر احتیاط کنی. متأسفانه این چند نفر  
شیعه هم که در سَرْمَنْ رَأَى<sup>۱</sup> هستند ملاحظه غربت عسکریین<sup>۲</sup> را  
نمی کنند. خوب است آنها حداقل روزی دوبار به حرم عسکریین<sup>علیهم السلام</sup>

۱ - یعنی همان؛ سامرا.

۲ - عسکریین یعنی؛ امام هادی<sup>علیه السلام</sup> و امام حسن عسکری<sup>علیه السلام</sup>.



مشرّف شوند. این باعث می‌شود که شیعیانی که برای زیارت و دعا به اینجا می‌آیند احساس امنیت بیشتری بکنند.

این حرف‌ها را همان آقای عرب‌مهربان زد. بعدش هم حرف کتاب «ریاض العلماء» میرزا عبداللّه افندی را پیش کشید و گفت:

– ای کاش این کتاب پیدا شود و در اختیار اهل علم و مردم دیگر قرار بگیرد. این کتاب، خیلی – خیلی ارزشمند است...

حرفهایش به اینجا که رسید، یک لحظه، رفتم توی فکر که:

– این مرد عرب بادیه‌نشین از کجا میرزا عبداللّه افندی و کتابش را می‌شناسد؟! اصلاً او از کجا در یک چشم بر هم زدن، پیدایش شد؟! از همه مهمتر، مرا از کجا می‌شناخت و نام مرا از کجای دانست؟! چگونه با یک نهیب او این مرد قوی هیکل عرب، بی‌هوش شد؟! و...

هنوز توی این افکار غوطه ور بودم که ناگهان متوجه شدم که از آن مرد مهربان خبری نیست. تازه فهمیدم که خرماهایی که به من داده بود هسته نداشتند. محکم با دو دست زدم به سرم و نالیدم که:

– ای وای! خاک عالم بر سرم که سرم توی دامان آقا، مولا و مقتدایم حضرت حجة بن الحسن المهدی علیه السلام بوده و ساعتی نیز با او حرف زده‌ام و او را شناخته‌ام.

انگار که غم‌های عالم را یکجا ریخته باشند توی دل من، با دیده‌ای لشکبار، مثل دیوانه‌ها در داخل سرداب، به این سو و آن سو می‌دویدم و سراغ یار را می‌گرفتم. وقتی از سرداب به قصد حرم عسکریین علیهم السلام خارج می‌شدم تا بلکه یار را در آنجا بجویم، هنوز مرد غول‌پیکر مهاجم عرب، بی‌هوش در کف سرداب افتاده بود...

## شب وصال

بعد از ظهر یک روز سه‌شنبه سرد زمستانی بود و من وسایل مربوط به روبه‌راه کردن چای و قهوه و قلیان را در بقچه‌ای گذاشته و آماده رفتن بودم. رفتن به مسجد سهله به شوق دیدار مولایم آقا امام زمان علیه السلام عهد کرده بودم تا چهل شب چهارشنبه پیاپی به مسجد سهله بروم و به عبادت و راز و نیاز پردازم تا بلکه توفیق ملاقات آقا را پیدا کنم. آخر ممکن نیست که چهل شب چهارشنبه بگذرد و امام زمان علیه السلام به مسجد سهله نیاید. تا به حال، سی و چهار - پنج هفته پشت سرهم به مسجد سهله رفته و شب را تا به صبح در آنجا مانده بودم. دیگر چیزی نمانده بود که چهل شب، تکمیل شود. اما مگر آسمان می‌گذاشت؟! آخم‌هایش را کرده بود توی هم و می‌نالید و لشک می‌ریخت. لبرهای سیاهی که آن روز میهمان آسمان نجف و کوفه بودند همه جا را تاریک و خیس کرده بودند و قصد رفتن هم نداشتند. من هم بقچه در بغل، کنار پنجره حُجره ایستاده و چشم به آسمان دوخته بودم که کین باران بند می‌آید. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌ترسیدم نتوانم اول اذان مغرب، خودم را به مسجد

سهله برسانم. از طرفی به صلاح نبود که در تاریکی شب توی بیابان باشم، آن هم تک و تنها! آخر داستانهای زیادی درباره دزدها و راهزن‌هایی که در آن مسیر در تاریکی شب به رهگذران تنها حمله کرده‌اند و چه پلاها که به سرشان نیاورده‌اند شنیده بودم.

توی همین افکار بودم که با برقی که از آسمان جهید و صدای سهمگین رعدی که چند ثانیه پس از آن غرید به خود آمدم:  
- دیگر خیلی دارد دیر می‌شود. هر طوری شده باید بروم.

این حرف‌ها را به خود گفتم و به راه افتادم. ابرها هم که دیدند نمی‌توانند جلوی رفتن مرا بگیرند، از رو رفتند و بساط گریه و زاری‌شان را جمع کردند. هوای تمیز و لطیفی بود، اما راه رفتن بر روی آن زمین‌های پر از گل و شل، چندان آسان نبود، بخصوص با آن نعلین‌های پر از وصله و پینه، و درب و دلغان! به نزدیکی‌های مسجد سهله که رسیدم، دیگر کاملاً تاریک شده بود. هزار جور فکر و خیال به سوی ذهنم هجوم آورد. وقتی به یاد دزدها و راهزن‌ها افتادم حسابی هؤل بزم داشت. به خندقی که در نزدیکی مسجد سهله بود رسیدم. آب زیادی توی آن جمع شده بود. دامن عبا و قبایم را جمع کردم و بسم الله گویان پا در درون خندق گذاشتم. اما در یک آن، سر جایم می‌خکوب شدم. گوش‌هایم را تیز کردم. صدای پای کسی را که در درون گل‌ها قدم برمی‌داشت از پشت سر شنیدم. دلم هری ریخت پایین و عرق سردی را روی پشتم حس کردم که داشت به سمت پایین می‌شرید. ضربان قلبم شدت گرفت و صدای تاپ و توپ آن را در آن سکوت سنگین وحشت‌زا، به خوبی می‌شنیدم. با هزار ترس و لرز برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. شبیح مرد سید عربی را دیدم که

داشت به من نزدیک می‌شد. نمی‌دانم در آن تاریکی، از کجا فهمیدم که سید است؟! پیش از آن که من چیزی بگویم، او با صدای رسا و زبان عربی فصیح گفت:

- ای سید! سلام علیکم.

خیالم راحت شد. نفس عمیقی کشیدم و جواب سلامش را دادم. اضطراب و نگرانی، سرزمین وجودم را تخلیه کرد و جای خود را به آرامش و سکون داد. به من که رسید پرسید:

- به کجا می‌روی سید؟

- به مسجد سهله.

- به مسجد سهله؟! آن هم در این شب سرد و بارانی و

تاریک؟! نمی‌شد می‌گذاشتی برای وقتی دیگر؟

- نه نمی‌شد. یعنی برنامه‌ام به هم می‌خورد. حیف می‌شد.

- چه چیزی حیف می‌شد؟

- عهد کرده‌ام چهل شب چهارشنبه پیاپی در مسجد سهله

بیتوته کنم تا انشاء الله آقا امام زمان علیه السلام را ملاقات نمایم. تا امروز، سی

و چهار - پنج شب چهارشنبه موفق شده‌ام به مسجد سهله بروم. حالا

که تا اینجا رسانیده‌ام، حیف می‌شد به خاطر باران یا تاریکی

هوا، برنامه‌ام را ناتمام می‌گذاشتم...



دیگر رسیده بودیم به مسجد زید بن صوحان. رفتیم توی مسجد

و هر کدام دو رکعت نماز تحیت مسجد خواندیم. بعد از نماز، سید عرب

شروع کرد به خواندن دعایی مخصوص، آن هم از حفظ! دیدم در و دیوار مسجد با او هم آوا شده‌اند و دعاهایی را که او می‌خواند زمزمه می‌کنند. با این‌که فقط ما دو نفر داخل مسجد بودیم ولی می‌پنداشتی که هزار نفر دارند با هم دعا می‌خوانند. دعایی از سرسوز! عجیب تحت تأثیر آن دعا و فضا قرار گرفته بودم. هرگز چنین چیزی ندیده و از هیچ مجلس دعایی چنان لذتی نبرده بودم.

دعا که تمام شد، احساس کردم خیلی گرسنه‌ام. هنوز در این مورد کلمه‌ای بر زبان نیاورده بودم که سید عرب سفره‌ای از زیر عبایش بیرون آورد و در حالی که آن را پیش رویمان می‌گستراند گفت:  
 - سید! تو گرسنه‌ای. خوب است شام بخوریم و بعد از آن عازم مسجد سهله بشویم.

سه قرص نان و دو - سه تا خیار بسیار سبز و تازه در سفره بود. پوست خیارها انگار که چرب باشد برق می‌زد و بوی آن انسان را به هوس می‌انداخت. عجیب است که اصلاً به ذهنم خطور نکرد که این سید عرب این خیارهای به این سبزی و تازه‌ای را در این چله زهستان از کجا آورده است؟!

شام ساده اما بی نظیری بود. سید عرب، سفره را که جمع کرد، گفت:

- پاشو به مسجد سهله برویم. نماز مغرب و عشاء را در آنجا خواهیم خواند.

وقتی وارد مسجد سهله شدیم، ابتدا دو رکعت نماز تحیت مسجد را خواندیم. با این‌که آن روزها دچار حالتی شده بودم که در عدالت هر کسی - حتی کسانی که سال‌ها آنها را می‌شناختم و هیچ خلاف



شرع و عرفی از آنها ندیده بودم - شک می‌کردم و نمی‌توانستم در نماز جماعت به آنها اقتدا کنم، اما همین که سید عرب به نماز مغرب و عشاء قامت بست، بی‌اختیار و با طیب خاطر به او اقتدا کردم. هر کاری که سید انجام می‌داد من هم انجام می‌دادم. نافله مغرب و عشاء و دعای مخصوص را سید خواند، همچنین نمازهای دو رکعتی وارده در مقامات مختلف از قبیل مقام امام سجّاد زین العابدین علیه السلام، مقام امام صادق علیه السلام و مقام حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام را. وقتی او نماز می‌خواند، به وضوح حس می‌کردم که همه اجزاء و ارکان مسجد هم دارند هماهنگ با او نماز می‌خوانند و ذکر می‌گویند. این دوّمین باری بود که من در یک شب، چنین چیزی را تجربه می‌کردم:

- سید! برنامه‌ات چیست؟ آیا بعد از اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می‌روی یا همین جا می‌مانی؟  
این سؤال بود که سید عرب، بعد از اتمام اعمال مسجد سهله از من پرسید. من هم جواب دادم:  
- همین جا می‌مانم. می‌ترسم همان وقتی که من به مسجد کوفه می‌روم، آقا تشریف بیاورند به اینجا و من بعد از این همه زحمت، از فوز دیدار روی مبارکش محروم بمانم.

□ □ □

وقتی در وسط مسجد، در مقام امام صادق علیه السلام نشستیم، پرسیدم:  
- آیا جای یا قهوه یا قلیان میل دارید تا برایتان آماده کنم؟

پاسخی داد که تا اعماق وجودم نفوذ کرد و تنم را لرزاند. الان هم که دهها سال از آن زمان می‌گذرد، هر وقت می‌خواهم یک استکان چای بنوشم بیاد آن جمله می‌افتم و تمام بدنم شروع می‌کند به لرزیدن! او گفت:

- اینها از امور غیر ضروری زندگی است و ما از آن اجتناب می‌کنیم.

نسیم ملایم و روح‌افزایی وزیدن گرفت. انگار نه انگار که زمستان بود! صحبت‌هایمان گل انداخت و حدود دو ساعت به طول انجامید. صحبت از استخاره به میان آمد. پرسید:

- سید! چگونه با تسبیح استخاره می‌کنی؟

- خُب معلوم است. ابتدا سه تا صلوات می‌فرستم. بعد سه مرتبه

می‌گوییم:

«أَسْتَخِيرُ اللَّهَ بِرَحْمَتِهِ خَيْرَةً فِي عَافِيَةٍ»<sup>۱</sup>

پس از آن مقداری از دانه‌های تسبیح را می‌گیرم و دوتا - دوتا می‌شمارم. اگر دست آخر دوتا ماند، استخاره بد است و اگر یکی ماند، خوب است.

سید عرب، نگاهش را از سر محبت در نگاه من گره زد و گفت:

- «این نوع استخاره، باقیمانده‌ای دارد که به شما نرسیده است و آن این است که اگر دست آخر، تنها یک مهره از تسبیح باقی ماند فوراً حکم به خوبی استخاره نکنید، بلکه توقف کنید و دوباره بترک

۱ - یعنی؛ «از خدا به سبب رحمتش طلب خیر می‌کنم تا راهنمایی‌ام کند که

عافیت را انتخاب نمایم».

عمل مورد نظر، استخاره نماید. اگر در پایان شمارش، دو تا مهره باقی ماند، معلوم می‌شود که آن استخاره خوب بوده و چنانچه یک مهره باقی ماند، معلوم می‌شود که آن استخاره، میانه بوده است.

بر اساس قواعد علمی، باید برای این روش از استخاره، از او دلیل می‌خواستیم، اما به مجرد شنیدن حرف‌هایش، در پست تسلیم شده و همه‌اش را پذیرفتم. نه تنها در مورد استخاره، بلکه در مورد سایر سخنانش نیز چنین بود. از جمله او بر این موارد تأکید کرد:

«بعد از نمازهای واجب پنجگانه شبانه روزی این سوره‌ها را بخوان؛» بعد از نماز صبح، سوره یس، بعد از نماز ظهر، سوره نبأ، بعد از نماز عصر، سوره نوح، بعد از نماز مغرب، سوره واقعه، و بعد از نماز عشاء، سوره ملک.

بین نمازهای مغرب و عشاء، دو رکعت نماز بخوان. در رکعت اول بعد از سوره حمد هر سوره‌ای که دوست داشتی بخوان، اما در رکعت دوم بعد از حمد، سوره واقعه را.

بعد از نمازهای پنجگانه این دعا را نیز بخوان؛

«اللَّهُمَّ سَرِّحْنِي عَنِ الْهُمُومِ وَالْغُمُومِ وَوَحْشَةِ الصَّادِرِ وَوَسْوَاسَةِ الشَّيْطَانِ، بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»<sup>۱</sup>

بعد از ذکر رکوع در نمازهای پنجگانه، بخصوص در رکعت آخر این دعا را بخوان؛

۱ - یعنی؛ «پروردگارا! مرا از همّ و غمّ و کینه توی (یا ترس و وحشت) و وسوسه‌های شیطانی دور فرما، به حقّ رحمتت ای ارحم الراحمین».

«اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَتَرَحَّمْ عَلَى عَجْزَانَا وَاغْنِنَا بِحَقِّهِمْ»<sup>۱</sup>

شرایع الاسلام مرحوم محقق حلی کتاب بسیار خوبی است و به جز اندکی از مطالب آن، الباقی تماماً مطابق با واقع می باشد. سعی کن زیاد قرآن بخوانی و ثواب آن را به شیعیانی که از دنیا رفته اند و وارثی ندارند، یا وارث دارند ولی یادی از آنها نمی کنند هدیه کنی.

وقتی نماز می خوانی، تحت الحنک عمائمات را از زیر چانه ات رد کن و سر آن را در عمائمات قرار بده.

زیارت حضرت سیدالشهدا، امام حسین علیه السلام را فراموش مکن. بعد هم در حق من دعا کرد:

«خدا تو را از خدمتگزاران شرع مقدس اسلام قرار دهد.»

نمی دانم چگونه به من الهام شده بود که این مرد از همه چیز، حتی از عالم ارواح و آینده اشخاص، مطلع است. این بود که با نگرانی و اضطراب نسبت به آینده دینی ام پرسیدم:

- نمی دانم عاقبت کارم خیر است یا نه؟ نمی دانم نزد صاحب

شرع مقدس رو سفیدم یا خدای نا کرده رو سیاه؟

جوابی که به من داد آسودگی خیال را برایم به ارمغان آورد:

- عاقبت تو خیر و سعیت مشکور است و بحمدالله نزد خداوند

متعال رو سفیدی.

۱ - یعنی؛ «پروردگارا! بر محمد و آل محمد درود فرست و بر ناتوانی ما رحم

فرما، و به حق آنها به فریاد ما برس.»

آخرین نگرانی‌ام را نیز با وی در میان گذاشتم:  
 - نمی‌دانم آیا پدر و مادر و دیگر کسانی که حق بر گردن من  
 دارند از من راضی‌اند یا نه؟  
 و جواب او این بود:

- همه آنها از تو راضی‌اند و درباره‌ات دعا می‌کنند.  
 - اگر ممکن است شما هم لطف کنید و برایم دعا کنید که در راه  
 تألیف و تصنیف علوم دینی، موفق باشم.  
 هنگامی که در این مورد برایم دعا کرد اجازه گرفتم تا برای  
 تجدید وضو از مسجد خارج شوم. نزدیک حوض که رسیدم، رفتم توی  
 فکر:

«امشب چه شبی است؟! این سید عرب کیست که اینهمه فضل  
 دارد؟! اصلاً توی آن تاریکی کنار خندق از کجارتنگ عمامه مرا  
 تشخیص داد و متوجه سیادت من شد؟! در این چله زمستان آن  
 خیارهای به آن سبزی و تازه‌ای را از کجا آورده بود؟! و... نکند... نکند  
 این آقا همان مقصود و معشوق من باشد که حدود سی و پنج - شش  
 شب چهارشنبه به شوق دیدارش به اینجا آمده و بیتوته  
 کرده‌ام... نکند او امام زمان من باشد و من ساعت‌ها با او بوده و او را  
 نشناخته‌ام...»

تا این افکار به ذهنم خطور کرد، دلم هری ریخت پایین و غرق بر  
 پیشانی‌ام نشستم. با اضطراب برگشتم و به جایگاهی که روی آن  
 نشسته بودیم نگاهی انداختم اما... اما از آن مرد خبر و اثری نبود. در  
 داخل مسجد شروع کردم به این طرف و آن طرف دویدن و اشک  
 ریختن. حتی یک نفر هم جز من در مسجد نبود! یادم آمد از این



شعر که می‌گوید:

آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم

یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم

از مسجد خارج شدم و شروع کردم به این سو و آن سو دویدن در

اطراف مسجد. گاه داخل مسجد می‌شدم و گاه بیرون می‌آمدم. با خود

شعر می‌خواندم و دیوانه‌وار می‌گریستم و بر سر می‌زدم. بالاخره

سپیده صبح دمید ولی خورشید جمال معشوقم دوباره طلوع نکرد. من

ماندم و اندوهی بزرگ که بر دلم سنگینی می‌کرد...<sup>۱</sup>

۱ - اتمام این کتاب شریف در شب آغاز امامت حضرت ولیّ اللّٰه

الاعظم، حجّة بن الحسن المهدی علیه السلام را به فال نیک می‌گیریم و در انتظار

لحظه‌ای که جمال دل‌آرایش را زیارت کنیم ثانیه می‌شماریم.

«حسین صبوری»